

سید عالمؑ

COVER DESIGNER: HOSSEIN



© C A R L O U S E D O

Celestial

سید عالمؑ

پہ نام خالق هستی

سپاہیان آشوب

گرافیسٹ و صفحہ آرا: ۱۰.۵.۵.۵.۱.۸

و پراسنار: برساونٹن، سجاد، حسین

نوید سید: سپینا من ارض

فصل هفتم: آموزش جادو

همه چیز تار و مبهم بود؛ مانند قرار گرفتن در یک رؤیا ولی رؤیایی واقعی. افراد زیادی در اطراف وجود داشتند. نمی دانستم کجا هستم. سعی کردم تمرکز کنم. به دقت پیرامونم را از نظر گذراندم. در نهایت توانستم به یاد آورم در سالن پناهگاه بودم. اینجا، حس بودن در خانه را داشت. با اینکه سالن خالی بود و فقط ستون‌هایی که سقف را نگه می‌داشتند وجود داشتند. باز هم... ناگهان چیزی به ذهنم آمد، پس جولیا و رابرت هم باید جایی در همین نزدیکی باشند. فوراً برای پیدا کردن آن‌ها به راه افتادم. با چشمانم اطراف را به دنبال آن‌ها جست‌وجو کردم. چهره‌های زیادی وجود داشت. بعضی از آن‌ها را می‌شناختم. چیزی با همیشه فرق می‌کرد. به نظر همه خوشحال می‌رسیدند... اما اینجا هیچ‌وقت این‌طور نبود. همه در حال خندیدن و شوخی کردن بودند. همین‌طور که آن‌ها را با تعجب نگاه می‌کردم، کمی جلوتر آن دو را دیدم که گوشه‌ای نشستند - اند و با هم گرم صحبت هستند.

رابرت دست جولیا را در دست گرفته بود. به سمتشان رفتم. در چند قدمی آن‌ها ایستادم و جولیا را صدا کردم.

- جولیا... جولیا...

ولی آن‌ها بی‌توجه به من سرگرم صحبت بودند کمی گیج شده بودم که چرا به من توجه نمی‌کنند. صدایم را کمی بالاتر بردم تا آن‌ها را از حضور خودم مطلع کنم ولی بازهم به من توجه‌ای نشان ندادند. دلیل این رفتار آن‌ها را متوجه نمی‌شدم. آن‌ها کاملاً من را نادیده می‌گرفتند؛ مانند این‌که من در آنجا حضور ندارم. سردرگم شده بودم. کمی نزدیک‌تر شدم تا شانه‌ی جولیا را تکان بدهم. به محض این‌که دستم با شانه‌ی او برخورد کرد، پوست صورت و دست‌هایش شروع کردند به چروکیدن و سیاه شدن. با تعجب و وحشت به او خیره شدم. نمی‌دانستم که چه اتفاقی در حال وقوع است. احساس کردم کف دستانم عرقی سرد نشسته و با دهانی که از تعجب و وحشت بازمانده بود به دنبال کمک به اطرافم نگاه کردم.

در اطرافم صدای جیغ و فریادهایی بلند شده بود. سرم را برگرداندم. همه در حال فریاد زدن و فرار بودند. با چشمانم اطراف را بررسی کردم. تا منشأ آن ترس و هراس ناگهانی را دریابم. در انتهای سالن همه‌ی و آشوب بیشتری بود. مردم وحشت‌زده به هر سمتی می‌گریختند. با آن‌که کمی فاصله زیاد بود، اما انگار دید چشمانم قوت بیشتری پیدا کرده بود که خون‌هایی که با فشار به در و دیوار و ستون‌ها پاشیده می‌شد را به راحتی می‌دیدم.

سر جایم خشکم زده بود. انگار جلادی بی‌رحم میان مردم افتاده بود و سلاخی‌شان می‌کرد. همچون برگ خزان‌زده‌ای که از درخت می‌افتاد، هر لحظه فردی بر زمین سقوط می‌کرد. نمی‌توانستم مهاجمین را به خوبی ببینم. فقط خون بود و خون. هر لحظه بدن بی‌جان و یا دست و سری قطع‌شده به گوشه‌ای پرتاب می‌شد. باعجله برگشتم و به جولیا نگاه کردم. او از ته دل فریاد می‌کشید و روی زمین غلت می‌زد. دستپاچه شده بودم. نمی‌دانستم چه کاری انجام دهم. سعی کردم او را بگیرم اما به هرجایی از بدنش که دست می‌زدم همچون چوبی پوسیده فرومی‌ریخت. رابرت همچون من راه به‌جایی نمی‌برد. با بیچارگی و ترس از چیزی که در مقابل چشمانم رخ می‌داد و من قادر به کنترلش نبودم روی زمین زانو زدم. چند ثانیه نگذشته بود که جولیا به تلی از خاکستر تبدیل شد. حیرت‌زده به صحنه‌ی روبرویم چشم دوخته بودم. دهانم را باز کردم و سعی کردم نامش را صدا بزنم اما جز صوتی خفه و نامفهوم صدایی شنیده نشد. باورم نمی‌شد که به همین راحتی جولیا رفته باشد. سرم را به طرفین تکان دادم. شاید گمان می‌کردم که این‌گونه، حقیقت آنچه اتفاق افتاده بود ترک برمی‌داشت و همه چیز به وضع اولش برمی‌گشت! مستأصل چشم چرخاندم تا شاید امیدی بیابم؛ اما کسی نمانده بود که به من کمک کند. همه مرده بودند. صبر و امیدم به یک‌باره سوخت و تمام شد. چهار دست‌وپا به روی زمین افتادم و از ته دل فریاد کشیدم. رابرت با زانو روی زمین نشست و ناباورانه به خاکسترهای جولیا چنگ می‌زد. مثلاً اینکه تازه متوجه من شده بود، برگشت و من را نگاه کرد.

- همه‌ی این‌ها تقصیر توهه.

منظور رابرت را درک نمی‌کردم. من کاری انجام نداده بودم؛ یعنی... یعنی نمی‌توانستم کاری انجام دهم. با تعجب به دوستم نگاه می‌کردم که ناگهان بدون اینکه کسی نزدیک به رابرت باشد به یک‌باره گلوی رابرت شکافته شد و خون با فشار به سروصورت پاشید. تمام بدنم را خون‌گرفته بود. در چهره‌ی رابرت هیچ‌گونه دردی دیده نمی‌شد. فقط به من نگاه می‌کرد و دهانش را باز و بسته می‌کرد. با اینکه صدایی از دهانش بیرون نمی‌آمد ولی متوجه شدم که به صورت مداوم دارد می‌گوید: « همه این‌ها تقصیر توهه ». گیج، ترسیده و شوکه شده رابرت را نگاه می‌کردم. جریان خون کم‌کم کمتر شد و لحظاتی بعد جسد بی‌جان رابرت هم بر روی بقایای خاکستر جولیا افتاد. خون رابرت با خاکسترهای جولیا مخلوط شده بود. مخلوطی از بقایای تنها خانواده‌ام. صدای بلند و زوز ماندنی را شنیدم...

هراسان چشم‌هایم را باز کردم. نمی‌توانستم تکان بخورم. احساس می‌کردم وزنه‌ای سنگین را روی بدنم قرار داده‌اند. قلبم با قدرت تمام به قفسه سینه‌ام می‌کوبید. کل بدنم را عرق پوشانده بود. با اینکه می‌دانستم خواب‌دیده‌ام ولی دیدن مرگ عزیزانم ترس و اندوه زیادی برایم آورده بود. صدایی شنیدم:

- جان بلند شو.

به طرف صدا برگشتم. تالیاس بود که در چند قدمی من ایستاده و من را صدا می‌کرد. هنوز کمی گیج بودم. تالیاس نگاهی به من کرد. قدمی به جلو برداشت و گفت:

- قیافت وحشتناکه. فکر کنم خواب آرومی نداشتی. بلند شو و خودتو آماده کن. خورشید تقریباً طلوع کرده. کلی کار داریم.

در جواب چیزی نگفتم. بااینکه حس ترس به خاطر خوابی که دیده بودم، داشت کم کم از بین می رفت ولی نمی توانستم که به آن فکر نکنم. به آرامی بلند شدم. الان که نور کافی وجود داشت بهتر می توانستم اطراف را ببینم. تا چند کیلومتر جلوتر زمین خشک و صاف بود. زمین به خاطر کمبود آب ترک برداشته بود. در گوشه و کنار گیاهان خشک بیابانی دیده می شدند. آسمان، آبی و بدون هیچ گونه ابری بود. ولی در دوردست، رشته کوههایی وجود داشت که از این فاصله به خوبی دیده می شدند. و بر فراز آن ها ابرهایی متراکم وجود داشتند. به احتمال زیاد الان در آنجا باران می بارید.

به اطرافم نگاه کردم. کمی آن طرف تر ظرف آبی وجود داشت. به سمت آن رفتم و دست و صورتم را با آب شستم و دستی به موهایم کشیدم تا آن ها را مرتب کنم. متوجه تالیاس شدم که تمام اسباب سفرمان را با تکان دست غیب کرد. شاید در شرایط عادی از دیدن این جادو شگفت زده می شدم. ولی در این لحظه فکر مشغول تر از آن بود که به این چیزها توجه کنم.

تالیاس از درون کوله پشتی، یک دست لباس ساده که در بازار خریده بودیم بیرون آورد. آن ها را به سمت من گرفت و گفت:

- این ها رو بپوش. برا تمرین لازمت میشه. اول کمی پیاده روی می کنیم.

به محض اینکه لباس هایم را عوض کردم. تالیاس به راه افتاد و من هم بدون حرف اضافه ای به دنبال او رفتم. حدود دو ساعت پیاده روی کردیم. هنوز هم زمین های اطراف بیابانی بودند ولی هرچه به سمت رشته کوه ها می رفتیم. پوشش گیاهی زمین به نسبت زیادتر می شد. اما باز هم تا خود کوه ها راه زیادی در پیش بود. احساس می کردم به خاطر پیاده روی کمی از کسالت صبح بیرون آمده بودم. برای اینکه سر صحبت را باز کنم گفتم:

- چرا تلپورت نمی کنیم؟

تالیاس در جواب گفت:

- یادته دیشب بهت گفتم فردا به حصار می رسیم؟ خب ما الان داخل حصار هستیم. اینجا کسی نمی تونه تلپورت کنه.

با تعجب به اطراف نگاه کردم و گفتم:

- ولی ما از هیچ حصاری عبور نکردیم.

تالیاس کمی سرش را به سمت من گرداند و از گوشه چشم نگاهی به من کرد.

- منظورم حصار جادویییه. حصار جادویی چیزیه که به دور معبد خدایان کشیده شده. یه جورایی کار محافظت از معبد رو انجام می ده. اینجا نمی تونی غیب و ظاهر بشی. اگه آدرس رو ندونی حصار باعث می شه که ناخودآگاه از معبد دور بشی و هیچ وقت نتونی اونجا رو پیدا کنی. همچنین از بیرون حصار کسی نمی تونه تویی که داخل اون هستی رو ردیابی کنه، متوجه شدی؟

سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. تالیاس کمی جلوتر ایستاد. کوله را زمین گذاشت و در کنار آن زانو زد. از درون کیف مقداری کیک و نوشیدنی بیرون آورد و همان‌طور که آن‌ها را به سمت من گرفته بود گفت:

- بشین و این‌ها رو بخور. بهت قوت می‌ده. باید چند تا مطلب رو برات توضیح بدم.

ناگهان به نظر مطلبی را به یاد آورد، به سرعت گفت:

- راستی خوردن و نوشتن بلدی؟

صبحانه‌ام را از تالیاس گرفتم و بر روی زمین نشستم. کمی از کیک را درون دهانم گذاشتم و بعد جرعه‌ای از نوشیدنی را خوردم. طعم فوق‌العاده‌ای داشت. لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی خوشمزه‌ست. آره بلدم. به اصرار جولیا هرچقدر که کار می‌کردیم رو برای یادگرفتن خوردن و نوشتن خرج کردیم.

تالیاس سری به تأیید تکان داد و گفت:

- معلومه که دختر باهوشیه. خب بریم سر اصل مطلب. از امروز من بهت جادوگری رو یاد می‌دم. توجه کن که یادگیری جادو کار آسونی نیست. یادگیری اون بسته به قدرت و توانایی ذاتی و ذهنی هر فرد ممکنه چندین سال طول بکشه. البته هرچقدر که یک جادوگر پیشرفت کنه باز هم جا برای بهتر شدن هست. تو با شرایطی که داری باید سعی کنی هرچه زودتر جادوگری رو یاد بگیری و اونو به یه سطح قابل قبول برسونی.

به‌دقت به حرف‌های پیرمرد توجه می‌کردم. به چشم‌های زیبای او نگاهی انداختم و به نشانه‌ی درک حرف‌هایش سر تکان دادم. پیرمرد با رضایت لبخندی زد و گفت:

- خب اول از جادو بگم. جادو همون انرژیه. انرژی‌ای که بدن تولید می‌کنه و توی بدن همه وجود داره. یه جادوگر یاد می‌گیره که چطور این انرژی‌ها رو کنترل و تغییر ماهیتشون بده تا خاصیت‌های مختلف پیدا کنن. منشأ انرژی درون بدن، از قلب فرد سرچشمه می‌گیره. اینو کم‌وبیش همه دارن ولی چیزی که جادوگرها رو متمایز می‌کنه و باعث می‌شه که پیشرفت کنن اینجاست...

تالیاس با انگشت به سر خودش اشاره کرد. چند لحظه‌ای چیزی نگفت و اجازه داد مطالب کمی برایم جا بیافتد. سپس در ادامه گفت:

- مغز آدمای جایی که کنترل‌کننده‌ی بدن و قلبه. جایی که روح در اون قرار داره. منبع بی‌نهایتی از انرژی و قدرت. مغز جایه که جادو رو می‌سازه. اونجا قلمرو یک جادوگره.

با صحبت تالیاس گیج شدم. با سردرگمی پرسیدم:

- یعنی چی؟ پس مغز مهم‌تر از قلبه؟ اگه توی کله‌ی آدمای منبع بی‌پایان انرژی و قدرته، پس چرا گفتی که انرژی از قلب سرچشمه می‌گیره؟ منظورت از قلمرو جادوگر چیه؟

- در حالت عادی این‌طوری تصور کن که مغز کارخونه‌ای هست که به مواد خام شکل جدیدی می‌ده و اونا رو قابل‌استفاده می‌کنه. خب این مواد خام باید از جایی تأمین شه و اونجا قلبه. پس هر دو به هم وابسته هستن و مکمل همدیگه؛ اما در شرایط غیرعادی، مثلاً توی یک جنگ که فرد جادوگر به قدرت و انرژی بیشتری احتیاج داره، بله مغز مهم‌تره و اگه جادوگر بتونه از قدرت فکر و روح خودش استفاده کنه، قدرت زیادی به دست میاره و احتیاجی به قلب نیست؛ اما توجه داشته باش که قدرت روح چیزی نیست که هرکسی بتونه از اون استفاده کنه. تعداد بسیار کمی هستن که می‌تونن از قدرت روح استفاده کنن و آسیب نبینن. اگه کسی به اشتباه به لایه‌های روح خودش آسیب برسونه در بهترین حالت مرگی سریع رو تجربه می‌کنه و باور کن که نمی‌خواهی بدونی بدترین حالتش چی‌ه؟

تالیاس با تردید به من نگاه می‌کرد. به نظر توقع داشت که برای گفتن بدترین حالت اصرار کنم. وقتی که از من سؤالی نشنید ادامه داد:

- آخرین لایه‌ی دفاعی و البته مهم‌ترینش هم روح جادوگره یا همون مغز و تفکرش. هر طور که دوست داری می‌تونم بگی. تصور کن که من به لایه‌های تفکر و روح تو بتونم واردشم. علاوه بر اینکه به تمام زندگی تو پی می‌برم. می‌تونم با آسیب زدن به لایه‌های روح تو رو نابود کنم. ولی این کار بسیار سخته. چون همونطور که گفتم مغز جادوگر قلمرو اونه. یک جادوگر درون‌سرش و در اعماق خودش قدرت زیادتری داره. پس رو این مورد زیاد نباید حساب کرد.

تالیاس دوباره در کیف را باز کرد و با کمی جست‌وجو کتابی را بیرون آورد و گفت:

- خب بازهم برات بعداً توضیح می‌دم. درباره‌ی شاخه‌های مختلف جادو و چیزهای دیگه؛ اما قبل از اون باید این کتاب رو بخونی تا بتونی درکی نسبی از جادو داشته باشی. معمولاً تا شاگردهای جادوگری این کتاب رو نخونن بهشون جادویی آموزش داده نمی‌شه و این به صلاحشونه چون ممکنه به خودشون آسیب بزنن. ولی در مورد تو چون وقت طلاست، مجبوری موازی با مطالعه کتاب، جادو هم آموزش ببینی. فقط باید به حرف‌های من توجه کنی که به خودت آسیب جدی نرسونی. کتاب را از او گرفتم. کتابی با سایز تقریباً کوچک، با جلد ساده چرمی مشکی‌رنگ بود. چیز خاصی در مورد کتاب وجود نداشت. آن را درون جیب بزرگی که بر روی قسمت ران شلوارم وجود داشت گذاشتم. تالیاس از روی زمین بلند شد. ایستاد و گفت:

- بیا باید جادوگری رو تمرین کنی. بعد تمرین می‌تونم مطالعه کنی.

تالیاس چند قدم آن‌طرف‌تر سنگ کوچکی را از روی زمین برداشت. آن را چند متر جلوتر از من روی زمین قرارداد و گفت:
- خب مرحله‌ی اول تو باید بتونی جریان انرژی رو توی بدنت احساس کنی و سعی کنی که اونو کنترل کنی. مطمئناً وقتایی که زیاد استرس داشتی و یا هیجان‌زده بودی کمی احساس هوشیاری بیشتری بهت دست داده. این همون انرژی جادویی که بدنت ناخودآگاه در بدنت پخش می‌کنه. یک جادوگر ماهر و چیره‌دست احتیاجی به خوندن ورد نداره. ولی برای مبتدی‌ها خوندن ورد بهشون کمک می‌کنه که جادو رو بتونن بهتر کنترل کنن. یه جورایی مثل این می‌مونه که به یه شهر غریبه

بری و آدرس جایی رو که می‌خوای از روی نقشه پیدا کنی. خودت به اونجا میری ولی نقشه به تو کمک می‌کنه که گم نشی. البته مثل جادو اگه بلد نباشی نقشه و ورد رو درست بخونی ممکنه گم بشی و یا به خودت آسیب برسونی. البته طبیعتاً چون یه جادوگر نمی‌تونه به همه شاخه‌های جادو مسلط بشه، پس معمولاً برای کارهایی که خارج از تخصصش هست از ورد استفاده می‌کنه. خب اول با این ورد شروع می‌کنیم. «ساکارتا» چشماتو ببند و تمرکز کن و این ورد رو به زبون بیار. همان‌جا که ایستاده بودم چشم‌هایم را بستم. سعی کردم که به چیز خاصی فکر نکنم. سپس با صدایی نجاگونه گفتم:

- ساکارتا.

سوزش کمی را در درون خود احساس کردم ولی چیز خاصی نبود. به آرامی چشم‌هایم را باز کردم. تالیاس منتظر ایستاده بود و من را نگاه می‌کرد. نمی‌دانستم که چه فکری کنم. توقع داشتم که با اولین بار حداقل کمی جادو بکنم. با صدایی آرام و غمگین رو به پیرمرد گفتم:

- فقط یه سوزش خفیفی رو در درونم احساس کردم. نه بیشتر...

تالیاس چیزی نگفت و به سمت من آمد. کف دست راستش را روی سرم قرارداد و چیزی را زیر لب زمزمه کرد. سپس چشمکی زد و گفت:

- بهت کمی تقلب رسوندم. از صبح حواست درست جمع نیست. وردی رو روی تو قراردادم که ذهنت رو آرام می‌کنه. دوباره امتحان کن ولی این بار با صدای بلندتری ورد رو بخون و سعی کن که از عمق وجودت انرژی بدنت رو احساس کنی. پیرمرد درست می‌گفت. احساس سبکی لذت بخشی می‌کردم. بعد از وردی که خوانده بود، مسائلی به‌غیراز جادو به نظرم کم‌اهمیت می‌رسیدند. چشم‌هایم را دوباره بستم. خیلی دلم می‌خواست که بتوانم این بار موفق بشوم. بعد از چند ثانیه بلند فریاد زدم:

- ساکارتا.

- ناگهان سوزشی از قفسه‌ی سینه‌ام شروع به شکل‌گیری کرد و رفته‌رفته شدت آن افزایش می‌یافت. سوزش به حدی رسیده بود که من به سینه‌ام چنگ می‌زدم تا شاید کمی از شدت آن کم کنم. نمی‌دانستم که این سوزش طبیعی بود یا نه ولی درد کم‌کم داشت من را از پا درمی‌آورد. تالیاس به‌سرعت به کنار من آمد و گفت:

- جان... جان... انرژی خیلی زیادی رو آزاد کردی. قبل از اینکه به خودت آسیب برسونی سعی کن که انرژی‌ها رو توی بدنت پخش کنی. عجله کن.

درد به آستانه‌ی تحمل رسیده بود. چشم‌هایم را بسته و دندان‌هایم را به هم فشار می‌دادم. لحن تالیاس نشان می‌داد که وضعیت خطرناکی شده است. سعی کردم تمرکز کنم. ولی به خاطر دردی که داشتم این کار بسیار سختی بود. تمام تلاشم را کردم که تا جای ممکن درد را نادیده بگیرم. به یاد حرف‌های تالیاس درباره‌ی قدرت فکر و ذهن افتادم. پیرمرد گفته بود که وظیفه‌ی ذهن، کنترل انرژی. قفسه سینه‌ام را مانند ظرفی در نظر گرفتم که پیوسته درون آن آب ریخته می‌شود و ظرف در

حال پر شدن است. به این فکر کردم که باید این آب‌ها به جای دیگه‌ای منتقل بشن. پس ظرف را طوری تصور کردم که به آن لوله‌های زیادی متصل است که هرکدام مقداری آب را به جای دیگری منتقل می‌کنند. به محض اینکه این فکر از سرم گذشت احساس سوزش در سراسر بدنم پخش شد. درد تمام وجودم را در برگرفته بود. دیگر نتوانستم تحمل کنم و به روی زانوهایم فرو افتادم. ناگهان درد به مقدار بسیار زیادی کاهش یافت؛ اما هنوز سوزش کمی را در بدنم احساس می‌کردم.

صدای تالیاس را شنیدم که گفت:

- حالت خوبه جان؟ چشم‌هاتو بازکن.

چشم‌هایم را به آرامی باز کردم. تالیاس بالای سرم ایستاده بود و با چهره‌ای نگران من را نگاه می‌کرد. تالیاس را واضح می‌دیدم. درواقع واضح‌تر از همیشه. می‌توانستم تک‌تک خطوط روی چهره‌ی تالیاس را ببینم. می‌توانستم رگه‌های ریز سایه رنگ موجود در چشم او را ببینم. به اطراف نگاه کردم. دنیا برایم خیلی شفاف‌تر شده بود. رنگ‌ها شدت بیشتری پیدا کرده بودند. ده‌ها متر آن‌طرف‌تر موش صحرایی را دیدم که به سرعت به سمتی می‌دوید. به آسمان آبی نگاه کردم. آبی بود. آبی‌تر از همیشه. هیچ لکه ابر و یا پرنده‌ای در آسمان دیده نمی‌شد. محو زیبایی آسمان شده بودم. می‌توانستم تک‌تک ضربان قلب، حرکت خون و انرژی را در کل بدنم احساس کنم. احساس لذتی وصف‌نشده‌ی وجودم را فراگرفته بود. رو به تالیاس گفتم:

- چه بلایی سرم اومده؟

چهره‌ی تالیاس آرام‌تر شد. به نظر آسوده می‌رسید. کنار من روی یک‌پا زانو زد و گفت:

- تو الان داری انرژی جادویی رو در وجودت احساس می‌کنی. دیدت هم به خاطر انرژی‌ای که به چشم‌هات وارد شده تغییر کرده. همین‌طور حس‌های دیگت. مثل بویایی و شنوایی. دردی هم که احساس کردی به خاطر جوشیدن انرژی از قلبت بود و وقتی که اونو درون بدنت پخش کردی، چون بار اولت بود کل بدنت به انرژی واکنش نشون داد. به‌مرور بدنت با این انرژی سازگار می‌شه. تا جایی که نه‌تنها دردی احساس نمی‌کنی بلکه احساس خوبی هم بهت دست می‌ده.

صدای پیرمرد را به‌وضوح می‌شنیدم ولی هنوز محو تماشای اطراف بودم. تالیاس دستی روی شانه‌ام گذاشت و ادامه داد:

- کارت عالی بود جان. واقعاً عالی بود. توقع نداشتم که به این سرعت بتونی انرژی رو آزاد کنی و مهم‌تر اینکه اونو به‌درستی به جریان بندازی. خب بریم سراغ مرحله‌ی بعدی. برای جادو کردن، تو باید از جایی در بدنت انرژی رو خارج کنی. از هر جایی ممکنه. ولی مثلاً اگه سعی کنی جادو رو از قفسه‌ی سینت خارج کنی ممکنه به بدنت آسیب جدی برسونی. بهترین جا کف و نوک انگشتان دسته. من شدیداً بهت توصیه می‌کنم که به‌جز دست از جای دیگه‌ی بدنت برای جادو کردن استفاده نکنی. اولین جادوت بلند کردن اون سنگی هست که جلوت گذاشتم. تو باید اونو از زمین بلند کنی. اول سعی کن با دست چپت اینکارو انجام بدی. باید انرژی بدنت رو به دست چپت به مقدار بیشتری انتقال بدی و بگی «برآپ».

دوست داشتم که این کار رو هم سریع انجام دهم تا سرعت یادگیری‌ام را به تالیاس نشان دهم. دست چپم را بالا آوردم و با انگشتم به سنگ اشاره‌ای کردم. دوباره به ظرف آب فکر کردم ولی این بار یکی از لوله‌های منشعب که تصور کردم وارد دست چپم می‌شود را قطورتر در نظر گرفتم. انرژی بیشتری بلافاصله وارد دستم شد. سپس ورد را با صدای بلند گفتم.

سوزش و درد شدید دستم، تنها چیزی بود که نصیبم شد. نگاهی به دستم کردم. تمام سطح دستم دوباره مانند دیشب سوخته بود. تالیاس به سرعت دست من را در دست گرفت و جادوی ترمیمی را روی آن انجام داد. سپس با نگاهی عذرخواهانه رو به من گفت:

- ببخشید جان. حدس می‌زدم که این اتفاق برات بیفته. چون دیشب هم دست چپت مقاومت کمتری نسبت به دست راست روی آتش از خودش نشون داد. ولی این تجربه برای هر جادوگری حیاتیست. الان می‌تونی درک کنی که چرا نباید با جایی از بدن که عضو حیاتی داره جادو انجام بدی. چون ممکنه که آسیب خیلی بدی به خودت بزنی مخصوصاً که کنترلی که روی دستت داری روی همه جای بدنت نداری. دلیل دیگه هم این بود که ثابت بشه که با کدوم دست می‌تونی بهتر جادو کنی که برای تو دست راست هست. دوباره و این بار با دست راست امتحان کن.

چیزی نگفتم. دوست نداشتم که در اولین روز از آموزش جادوگریم شروع به نق زدن کنم. این بار انرژی را به دست راستم انتقال دادم. با انگشت سنگ را نشانه گرفتم و با صدای بلندی گفتم:

- برآپ.

بوووم. سرم برای چند لحظه سیاهی رفت و نزدیک بود که با صورت روی زمین بیافتم. سنگ با صدای بلند و شدیدی در چند قدمی ما منفجر شد. اگر تالیاس تکه‌های سنگ را منحرف نمی‌کرد. مطمئناً به هردوی ما آسیب جدی وارد می‌شد. با تعجب و ناله گفتم:

- چه بلایی سرم اومد؟ چرا سنگ منفجر شد؟

تالیاس بلند شد و ایستاد. به چندین قلوه سنگ اشاره کرد و گفت:

- با اونا تمرین کن. اینو بدونکه جادوگری فقط انرژی و یه سری ورد نیست. تو باید درک درستی از جادو پیدا کنی. جادو ظرافت خاصی رو طلب می‌کنه. برای بلند کردن یه سنگ کوچیک تو نباید مقدار زیادی انرژی رو به سنگ وارد کنی وگرنه نتیجهش چیزی می‌شه که دیدی. معمولاً همه بلند کردن جسم رو به راحتی انجام می‌دن. ولی برای منفجر کردن اون به مشکل بر می‌خورن. جالبه که تو برعکس بقیه بودی. تخلیه‌ی ناگهانی انرژی می‌تونه برای مدتی بسته به مقدار انرژی مصرف شده و قدرت فرد احساس ضعف به وجود بیاره. بیشتر از این توضیح نمی‌دم. خودت باید با تمرین بفهمی که چی می‌گم. هر وقت که تونستی این کارو انجام بدی، می‌تونی بری و کتابی که بهت دادمو بخونی.

چند ساعتی از اواسط روز گذشته بود. از صبح بدون وقفه بلند کردن جسم را تمرین کرده بودم. تنها استراحت من برای خوردن نهار از گوشت و باز هم همان نوشیدنی صبح بود. بیشتر از صد قلوه سنگ خرد شده در اطرافمان ریخته بود. استفاده‌ی مداوم از جادو مرا بسیار خسته کرده بود. عرق تمام‌صورت و بدنم را پوشانده بود. قصد داشتم که هر طور شده امروز این ورد را یاد بگیرم. به سمت سنگ دیگری رفتم.

وقتی که در فاصله مطمئنی از سنگ قرار گرفتم. تصمیم گرفتم که راه دیگری را امتحان کنم. به روی زمین نشستم. چشم‌هایم را بستم. تصویر سنگ و لوله‌ی منشعب شده از ظرف آب را در نظرم مجسم کردم. مقدار کمی آب را تصور کردم که دور سنگ به آرامی جمع شده و اطراف آن را در برمی‌گیرد. در همین حین ورد را زیر لب زمزمه کردم. صدایی شنیده نشد. چشم‌هایم را باز کردم. سنگ از جایش تکان نخورده بود. ناامید شده بودم. فکر می‌کردم که این کار جواب بدهد ولی... مقداری انرژی جادویی را احساس می‌کردم. جایی بیرون از بدنم. نمی‌دانستم که چطور ممکن بود ولی مطمئن بودم که انرژی‌ای را احساس می‌کنم. خوب تمرکز کردم تا منشأ آن را پیدا کنم. انرژی از سنگ متصاعد می‌شد. دقت بیشتری کردم، متوجه شدم که این انرژی من بود که درون سنگ وجود دارد. احساس کردم که سنگ در کنترل و اختیار من قرار دارد. به بلند شدن سنگ فکر کردم و سنگ مطیعانه از زمین فاصله گرفت و چند متر بالاتر معلق شد. سرخوش از جادویی که انجام داده بودم، هیجان‌زده فریاد بلندی کشیدم. این اولین جادوی موفق زندگی من بود. سنگ را آزادانه و به راحتی به جهت‌های مختلف می‌بردم. از خوشحالی نمی‌دانستم که چکار کنم. فقط مدام با ذوق فریاد می‌کشیدم.

تالیاس که در فاصله‌ی نسبتاً دوری از من نشسته بود و سرگرم مطالعه‌ی کتابی بود، با شنیدن سروصدایم متوجه من شد و به سرعت به سمت من آمد. چند قدمی من که رسید اول به سنگ که در جهت‌های مختلف در حرکت بود نگاهی کرد، سپس نگاهش به سمت من آمد. با لبخندی بزرگ به پیرمرد گفتم:

- موفق شدم. بالاخره تونستم اولین جادوی زندگی‌م رو انجام بدم.

تالیاس هم در جواب لبخندی زد و گفت:

- آفرین. خیلی خوبه. الان تقریباً می‌تونی توضیحات باقی وردها رو متوجه بشی. بهت تبریک می‌گم. تو امروز کاریو انجام دادی که یه شاگرد متوسط در طول یک ماه یاد می‌گیره. هر چی جلوتر بریم و بتونی جادو رو بهتر درک کنی سرعت یادگیری‌ت هم بیشتر میشه.

من که تعریف‌های تالیاس خوشحالم را چندین برابر کرده بود، با ذوق گفتم:

- جادوی بعدی چیه؟ می‌خوام سریع‌تر اونو یاد بگیرم.

پیرمرد همان‌طور که می‌خندید سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت:

- برای امروز کافیه. فشار زیادی به بدنت اومده. امشب عضله‌های بدنت می‌گیره. تا امشب هم می‌تونی کتابت رو

مطالعه کنی. از فردا تمرین‌های بدنی هم شروع میشه.

با تعجب گفتم:

- تمرین‌های بدنی برای چی؟

پیرمرد همان‌طور که به سر جای خود برمی‌گشت گفت:

- برای اینکه ماهیچه‌های بدنت بتونن انرژی بیشتری رو توی خودشون نگه دارن، باید ورزش کنی. یک جادوگر خوب، بدن آماده‌ای باید داشته باشه.

- پس این قسمتش موردعلاقه رابرته.

تالیاس چیزی نگفت و به راه خودش ادامه داد. با یادآوری اسم رابرت، دلتنگی شدیدی وجودم را گرفت؛ اما سعی کردم به این چیزها فکر نکنم. به جای فکر به خاطره‌ی دوستان، باید قوی‌تر می‌شدم تا از آینده‌ی آنها حمایت کنم.

تا شب حدود نصف کتاب را خواندم. تقریباً تمام چیزهایی که خواندم را تالیاس برای من توضیح داده بود. کم‌کم وقت خواب رسیده بود. بعد از چند ساعت یکجانشینی و مطالعه، وقتی خواستم بلند شوم معنی حرف جان را فهمیدم. تک‌تک ماهیچه‌های بدنم به اعتراض فریاد می‌کشیدند.

سلانه‌سلانه به سمت رختخوابی که تالیاس برایم آماده کرده بود، رفتم و روی آن دراز کشیدم. خیلی زود خستگی و خواب من را در آغوش کشید و چشم‌هایم بسته شد.

فصل هفتم، آموزش جادو، پایان.

برای دانلود ادامه ی داستان به سایت بوک پیج مراجعه کنید

HTTP://BTM.BOOKPAGE.IR

بوک پیج ، دریچه ای برای آزادی تخیل شما

ادامه دارد ...